

# گفتن در عین نگفتن



داستان ایرانی - ۱۳۴

رمان - ۸۴

---

سرشناسه: مجابی، جواد، ۱۳۱۸ -  
عنوان و نام پدیدآور: گفتن در عین نگفتن / جواد مجابی.  
مشخصات نشر: تهران: ققنوس، ۱۳۹۶.  
مشخصات ظاهری: ۲۳۹ ص.  
فروست: داستان ایرانی؛ ۱۳۴. رمان؛ ۸۴  
شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۲۷۸-۳۰۳-۵  
وضعیت فهرست‌نویسی: فیپا  
موضوع: داستان‌های فارسی - قرن ۱۴  
موضوع: Persian fiction -- 20th century  
رده‌بندی کنگره: ۱۳۹۵ گ ۲۲ ج ۸۲۰۳/ PIR  
رده‌بندی دیویی: ۸۲۳/۶۲ فا ۸  
شماره کتاب‌شناسی ملی: ۴۴۵۲۷۵۳

---

# گفتن در عین نگفتن

جواد مجابی

انتشارات ققنوس  
تهران، ۱۳۹۶



## انتشارات قنوس

تهران، خیابان انقلاب، خیابان شهدای ژاندارمری،

شماره ۱۱۱، تلفن ۴۰ ۸۶ ۴۰ ۶۶

ویرایش، آماده‌سازی و امور فنی:

تحریریه انتشارات قنوس

\* \* \*

جواد مجابی

گفتن در عین نگفتن

چاپ اول

۱۱۰۰ نسخه

اسفندماه ۱۳۹۶

چاپ رسام

حق چاپ محفوظ است

شابک: ۵ - ۳۰۳ - ۲۷۸ - ۶۰۰ - ۹۷۸

ISBN: 978 - 600 - 278 - 303 - 5

[www.qoqnoos.ir](http://www.qoqnoos.ir)

*Printed in Iran*

۱۸۰۰۰ تومان

«خنده حتماً بعد از خلقت  
همه جاندارانِ جدی ابداع شده.»



## ۱ با آن پدر راهزنم

---

احساس کردم باز حالم بد می شود، در دقیقه ای خنثی، که سه ساعت به آن مانده یا می شود گفتم سه ساعت از آن گذشته است، حالم می شد عین حال عالم. پیش از این، دو سه بار چنین احساسی داشته ام. دنبالش فراموشی و آن روشنایی بهت انگیز می آمد. می گفتند بی هوش و گوش افتاده بودی یک گوشه عین لاشه. فکر کردم، پیش از آن که دیر شود، هم بالینی پیدا کنم تا وقتی که از خود بی خود می شوم آبی آشی به گلویم بریزد. به این پیشکار مفرنگی امید می نیست. وقتی نود و اند را از سر گذرانده ای و کسانی که کمی دوست می داشته ای یا احتمالاً دوست می داشته اند مرده اند و کسانی که فکر می کنی دوست دارند دشمنان واقعی تواند، جز یافتن همدمی یا دست کم استخدام پرستاری دلسوز چاره ای نداری که برای نقاش حالا فقیر شده چندان آسان نیست. معقول آن که پیشدستی کنی و پیش تر از آن که اجل حمله آورد به آن حمله کنی، با پایان دادن به چند روز یا چند سال باقیمانده.

وقتی هفت ساله بودم، یک روز، توی کوچه کج و نهردار محله مان،

مرغی کبودرنگ را دیدم که موشی سرخ‌تن را به منقار گرفته می‌پريد. شاید سفیدی بیرون تنش را قرمزی توی تنش پوشانده بود. ایستادم و با دقت آن واقعه را تماشا کردم، کمترین واکنشی برای رهاندن موش و رماندن مرغ نداشتم. ماجرای بین آن دو بود و دیر بود. وقتی هفتادساله بودم، دوباره گذارم به آن محله افتاد، باز آن مرغ کبود را دیدم که موشی سرخ‌تن را به منقار می‌برد. خم شدم سنگی بردارم، سنگی ندیدم، قد راست کردم مرغ و موش در چشم‌انداز نبودند. خیالاتی شده بودم؟ از بچه‌ای که نزدیک به من اما در سایه ایستاده بود و با موبایلش ور می‌رفت پرسیدم: «آن مرغ را دیدی که...؟» سر برداشت تا جواب دهد. تقریباً ربع قرن از آن روز می‌گذرد، حالا با منقار تیز درازش نزدیک و نزدیک‌تر می‌شود.

پریروز، ایمیلی دریافت کردم که آخرین نوه‌ام در لاهه یا لاهور مرده است و پزشکان مرگش را مشکوک اعلام کرده‌اند. با رفتن او هفده نفر از نزدیک‌ترین کسانم پیش از من مرده‌اند. فقط این مانده که بر مرگ طبیعی خود پیشی بگیرم، اما خودکشی جریزه‌ای خاص می‌طلبد، که فعلاً حسرتش را ندارم.

برای کسی که زندگی و کارش حاصل چندانی نداشته است، عمر دراز می‌تواند ستوه‌آور باشد، اما تا پریروز این‌طور ظالمانه به این درازای ملال‌آور فکر نکرده بودم. صدها تصویر نامرتبط ملولانه از خیالم گذشتند. دقایقی به تفاوت‌های لفظی و معنایی لول و ملول و ملال و ملولی فکر کردم، به نظرم آمد بوزینه‌ها به تناوب لول و ملول به نظر می‌آیند. مگر آدم‌ها جز این هستند؟ به قدر یک سیب پوست کندن وقت گذاشتم برای رسیدگی نهایی به امور و نتیجه‌گیری، که بیشتر از ظرف شستن پس از یک مهمانی بزرگ خسته‌ام کرد. بعضی آدم‌ها اگر متولد نمی‌شدند دنیا چه کم و کسری داشت؟ از خودم شروع کردم و دیدم جز خودم که بالاخره کسی



هستم، اگر کل خاندان جلیل ما هم وجود نداشتند، دنیا ککش نمی‌گزید. آن‌ها به دنیا آمده بودند که، با بلاهت روزافزون، توالی آپارتمان‌های مختلف را پر کنند و عاقبت برون‌د لای دست ننه بابای نکبت‌تر از خودشان. دیدم چند تایی از آن‌ها که می‌شناختم در حدی بودند که سرشان به تنشان نمی‌ارزید. اگر همه آن آدم‌حسابی‌ها را - که دنیا بدون آن‌ها معنایی نمی‌داشت - مثلاً در جزیره‌ای جمع می‌کردیم، هیچ‌کدامشان دیگری را نمی‌توانستند تحمل کنند و خیلی زود جزیره را به آتش می‌کشیدند و در آب و آتش و دود ریق رحمت را سر می‌کشیدند.

اتفاق افتاد پرتقالی را پوست بکنم که یک طرفش از توگندیده بود و از بیرون نشان نمی‌داد. این می‌توانست رمزی باشد. از زمان بازنشستگی پرافتخار تخیلیم، رضایت داده‌ام که احساساتی شدن مناسب شأن هنرمندی نیست که طی هفتاد و خرده‌ای سال کار حرفه‌ای موفق شده در کلان‌سالی گمنامی و فقر را با هم طاقت بیاورد. در حالی که بسیاری از دوستان و دشمنانم را یکی از این دو مصیبت، به راحتی، دق مرگ کرده بود. اوایل جوانی نمایشگاهی از کارهایم برگزار کردم که تنها یک مشتری خواستار خرید تابلوام شد. چند بار رفت و آمد، دودل بود. روز آخر نمایشگاه با شوهر و پسر و وکیلش به گالری آمد. تعارفی کرد و مختصر عشوه‌ای. چانه زد و آخر سر قیمتی نازل پیشنهاد کرد، شاید با این نیت که بهم بربخورد، من از فروش منصرف شوم و او از خرید.

وکیل گفت: «پول خانوم همین قدره.»

شاید باور می‌کردم پولش همین قدر است، اگر پسرش به استهزا نمی‌خندید و فوراً شیکشان را که از آن پیاده شده بودند نمی‌دیدم. اما دریافت آن مبلغ بی‌ارزش را برای اثبات نقاش حرفه‌ای بودنم لازم داشتم. بالاخره خرید تابلو یعنی تأیید ارزشمند بودن اثر از سوی مخاطب. آن موقع به حرفش اهمیتی ندادم، تابلو را که از گالری می‌برد، مؤدبانه گفتم:

«تو یه صنعتگر ماهری، از خیلی نقاش‌ها سری، اما دوهزار تابلو هم که بکشی همه‌شان شبیه هم در می‌آن، عین کابوس تپانه که اون قدر می‌آد تو خوابت، می‌ره و برمی‌گرده که ذله بشی؛ مگر این تبت ببره یا صبح بشه.»

تعبیر تپانه گیجم کرد و نتوانستم جوابش را با نیشخندی مناسب بدهم. کمتر کسی از دست و زبان من در امان مانده. واقعاً که حیف شد. باری بیست و نه تابلوی دیگر را از گالری آوردم و با آن قاب‌های عالی گذاشتم دم در باغ که اهل ذوق ببرند. گه‌گاه از دور حواسم به پشت نرده‌های فلزی باغ بود، که چه کسی چه تابلویی را انتخاب می‌کند. بعدها می‌توانستم با دزدهای هنرشناس رابطه‌ای برقرار کنم. سه روز اتفاقی نیفتاد. فقط ردیف تابلوها کج و کوله شده بود. کسانی آن را ارزیابی محلی کرده، اما به غنیمت نبرده بودند. زمستان بود. یک شب لات و لوت‌های بی‌خانمان و سرمازده گنجینه را کشف کرده بودند. قاب‌های رنگ و روغن خورده وقتی الو گرفته بود، بوی نامطبوعش همسایه‌ها را در خواب بی‌آرام کرده بود.

سپور محله که برای تمیز کردن آن خرابی‌های آتشناک از سحر تا ظهر تلاش کرده بود به باغبان گفته بود: «خب، آقا یک پولی کف دست ما می‌داشت، یک جایی اینا را گم و گور می‌کردیم. واسه ایشون عیبیه این رنگ‌بازیا.»

نمی‌توانم جز آن منظره، آن وسوسه تپانه، چیز دیگری نقاشی کنم: آسمانی توفانی فراز کویر، پرنده‌ای شبیه شاهین یا کرکس با بال‌های شکسته چرخان در ابرهایی که فرومی‌ریزند، چشم‌هایی هراسان از جنس مروارید و شیشه و پشکل از ترک‌های زمین تفته پیداست. همیشه کامل‌کننده کمپوزیسیون تابلوآم ظهور تاشی عصبی از قلم‌موی رنگی مهاجم بر بوم است، که افق را دو نیمه می‌کند. انگار امضا باشد. بارها سعی کرده‌ام از این مضمون بگریزم؛ از طبیعت نقاشی کرده‌ام، از تابلوی استادان قدیمی تقلید کرده‌ام، سعی کرده‌ام فیگورهایی را از کتاب‌ها و این

اواخر از اینترنت کپی کنم. تا نیمه راه، همه چیز آگاهانه و به اختیار پیش می‌رود، تابلو کاملاً با آنچه سابقاً کار می‌کرده‌ام تفاوت شکلی و مضمونی می‌یابد، اما از جایی، ناگهان، وزشی در جانم مرا به لرزه می‌اندازد، آفرینش، بی اختیار، نگاه و دست مرا به آن‌جا که می‌خواهد می‌دواند، طرح اولیه کار تقلید موبه‌موی روبنس باشد یا ماتیس، ماسک آفریقایی باشد یا اثر رضا عباسی آرام آرام تغییر می‌کند. وقتی با آخرین توان هدررفته‌ام، عرق‌ریزان و کوفته، بر صندلی‌ام می‌افتم و به کار تمام شده نگاه می‌کنم، همان آسمان توفانی و پرنده و چشم‌های نگران روی نقوش و رنگ‌های پیشین را پوشانده است؛ تنها چیزی که از تابلویی به تابلوی دیگر تفاوت می‌کند تاش رنگی شکافنده افق است که از رنگ‌های گرم، در سال‌های اخیر، به رنگ‌های سرد میل کرده است. او کی بود که مرا بهتر از خودم شناخته بود؟ دور هفت دهه چرخیدن مرا به چشم دیده بود و هشدارش هم برایم فایده‌ای نداشت. شاید هم تصادفاً چیزی پرانده بود که اتفاقاً درست درآمده بود. در این هوا بجز تردیدهای سوزان به هیچ چیز یقین ندارم.

آقام راهزن بوده است. در خانواده همه می‌دانستند که او قطاع‌الطریق بوده است، اما کسی جرئت نمی‌کرد کلمه دزد را به زبان بیاورد، یک یاغی بوده که مثل آب خوردن آدم می‌کشته. قوم و خویش‌ها برای گفتن یک تکه از حقیقت صفاتی گیج‌کننده پشت سر هم می‌آوردند، که بیشتر مناسب عباران و پهلوانان به‌کوه‌زده بود. آقام جای دیگر زندگی می‌کرد یا جاهایی که هیچ‌وقت نفهمیدم. زرنگ‌تر از کل دستگاه امنیه بود، که ژاندارم‌هایش همیشه دیر می‌رسیدند، و برای تعقیب‌کننده‌هایش چیزی مشخص و تکراری از سوء‌هاضمه‌اش محض یادگاری گذاشته بود. خودش می‌گفت: «دستنبوی اونا می‌شه.»

یک بار هووی مادرم، که با زنجیر از آقا کتک می‌خورد، جلو

همسایه‌ها، که از نعره‌هایش آمده بودند پشت‌بام به تماشا، داد زد: «قماش انگلیسی بوشه‌رو کی زد و برد؟ کاش پی پای تو رو می‌بریدن، نه اون رعیتای بی‌گناهو!»

آقام بی‌بی‌گل را چنان محکم زد که پرت شد توی حوض. رفت سراغ تفنگش. همسایه‌ها حساب کار خود را کردند.

مادرم هر بار این واقعه را، که من به چشم دیده بودم، یک جور دیگر تعریف می‌کرد، آخرش هم می‌گفت: «همان شب دشمنای آقات غفلتاً اومده بودن سر بی‌بی‌گل رو بریده بودن، اما دستشون به آقات نرسیده بود.»

سر مادرم هم که بریده شد، دیگر آقام را ندیدم، جز یک بار آن هم دو سال بعد. دشمن همه‌جا هست مخصوصاً برای یاغی‌ها. آن موقع پانزده سال داشتم. مادرم یک روز قبل از بریده شدن سرش مرا کنارش نشانده، می‌لرزید، شاید از واقعه‌ای خبر داشت. گفت: «دلَم شور می‌زنه، انگاری آقات داره می‌آد، این نصیحت نیس، بچکم! این وصیته! مردن تو این خراب‌شده برای ما عروسیه.»

شب از غوغا و هیاهوی آشنا فهمیدم آمده. خنده و فحش و ناز، بعد ناز و فحش و گریه، دوباره ضرب دهل بر طاق و دیوار. هوایی که می‌توفید از طبقه بالا، از سقف اتاقم نشسته می‌کرد پایین. شیهه می‌کشید و سم می‌کوفت. جرئت نداشتم بروم بالا. همه‌جا ظلمات. آن‌قدر این سر و صداها تکرار شد که سرم را بردم زیر بالش. از درد سرم می‌ترکید و توی گوش‌هام شیبور می‌دمیدند. خوابم نمی‌برد از ترس. از ماجرای بی‌بی‌گل به بعد می‌ترسیدم بیایند سر مرا هم ببرند. خیلی وقت‌ها این خواب را می‌دیدم. سر خودم را دیدم بریده. یک لحظه چرتم برده بود. از جا پریدم سکوت عجیبی حکمفرما بود. آقام که خانه بود کسی جرئت نمی‌کرد به من آسیبی برساند. شاید آقام رفته بود، اما نه. صدای پایش را شنیدم که از

پله‌ها پایین می‌آمد، مثل همیشه تند و چابک. توی تاریکی رقیق او را دیدم که رفت سر حوض. چیزی را می‌شست. ماه در آمد، دست‌هایش را تا آرنج شست. بعد رفت مستراح. دوباره برگشت. دست‌هایش را شست. از پشت دری نگاهش می‌کردم، دلم برایش تنگ شده بود، اما می‌دانستم اگر خودم را نشانش بدهم، اوقاتش تلخ می‌شود، اگر می‌خواست خودش به من سر می‌زد. لنگردار از پله‌ها رفت بالا. همه چیز ساکت بود. صبح دیدم قیامت شد و آمدند مرا سیاه پوشانند. لابد وقتی از دست آن‌ها گریخته بوده، دشمن سر رسیده بود. بیچاره مادرم. تا به سن قانونی برسم عمویم مقداری از آن اموال دزدی را مجدداً دزدید.

این همه زمین و باغ و عمارت، که پس از او به من ارث رسید، از کرورها ثروتی زیاد مانده بود که بیشترش بابت شراب شور و شاهد کور به باد رفته بود. اوایل به خاطر چند تا رمان اخلاقی-تاریخی که خوانده بودم در دل کمی اکراه داشتم خود را صاحب آن زمین‌های غصبی و عمارت اربابی بدانم، که پدرم صاحبانش را به خاک سیاه نشانده و مفت از چنگشان درآورده بود. بعداً، که در عمارت عالی در حلقهٔ دوستان چاپلوس و خویشاوندان خفقان‌گرفته جا افتادم، صاحب‌دلی - که فکر می‌کنم فطرت عاقل‌ترم بود - عتاب کرد که خاک بر سرت! از اولین کلمه معلوم بود می‌خواهد چه نتیجه‌ای بگیرد و آن نتیجه آرام گرفتن وجدان معذب هنرمندی عشرت‌طلب بود. نعمت زمین‌هایی که با گذشت زمان گران‌بها تر می‌شدند شصت هفتاد سالی مرا از داشتن شغل معاف کرد. بی‌آبرویی امری نامرئی است، آدم می‌تواند فرض کند چیزی نشنیده است، اما رفاه مرئی، در بهترین عمارت شهر، همسایه‌ها را در اوایل جوانی علیه من برانگیخت. یک دشمنی خاموش در این محله بین ما موج می‌زده و تا حالا فروکش نکرده. نه آن‌ها جرئت دارند دشمنی‌شان را به زبان بیاورند، به خاطر زوری که پیدا کرده‌ام، اول با ثروت و حالا با

شهرتم، و نه من دست از تحقیر و ندیده گرفتن آن‌ها برداشته‌ام، با تکبری که حاصل بی‌نیازی از آنان است. البته گاهی این دشمنی به نتایج ناگواری انجامیده است و چاره‌ای هم نیست.

در نوزده سالگی از شدت بی‌حوصلگی شروع کردم به نقاشی، کار دیگری بلد نبودم. نخست تصور می‌کردم آن‌ها علیه من برانگیخته شده‌اند، به خاطر کثافت‌کاری پدر راهزنم و این‌که به‌ناحق مالک ثروتی رشک‌انگیز شده بود، بعد دانستم خودم هم در این ماجرا بی‌تقصیر نیستم، بدون این‌که کاری کرده باشم. مشاهده وضعیت عالی تو برای کسانی که وضعیت خوبی ندارند دق و ورم می‌آورد. چطور تحمل کنند که آدمی کاملاً معمولی، بدون آن‌همه زحمات جانفرسا - که خودشان و پدر من متحمل می‌شدند - صاحب زندگی مرفه بی‌دردسری شود. بیشتر که نگاه کردم، متوجه شدم این‌ها هست و چیز دیگری هم هست که اصلاً فکرش را نمی‌کنی. بیشترین سهم نفرت آن‌ها از من به این علت بود که نقاشی می‌کنم. در حالی که اگر منطقی فکر کنیم، نقاشی من علیه منافع کسی نبود. چیز غریبی است، مردم از آدم متفاوت با خودشان می‌ترسند، حالا جذبش می‌شوند یا از او می‌پرهیزند، به هر حال از آدمی که اصلاً مثل آن‌ها نیست خوششان نمی‌آید، حالا می‌خواهد این آدم یاغی کوه باشد یا هنرمند محله. با یاغی یا نقاش نمی‌شود نشست و مثل بقال سر کوچه اختلاط کرد. چنین آدمی قابل پیش‌بینی نیست. و این وضع ترس‌آور است و نفرت‌زا. پس از فهم این معنا، سعی کردم ترس آن‌ها از نقاش بریزد. اما این فاصله کم‌شدنی نیست بین عوام و تو. مرد کوچه مدام از خودش می‌پرسد فلانی چرا باید این جور باشد؟ دارد با کارهایش، که من اصلاً از آن سر در نمی‌آورم، مرا تحقیر می‌کند. زن کوچه چیزهایی از او هام خود را به آن اضافه می‌کند، از پرواز نیم‌شب‌ی جن‌ها و فرشته‌ها دور خانه فلانی به غیبت و وراجی‌اش چاشنی می‌زند. صد سال پیش، در یک

شهر کوچک اگر کسی ماه‌ها از خانه در نمی‌آمد و به جای آن همه کار آبرومند قابل فهم یک روش بی‌فایده و مسخره مثل رنگ مالیدن روی کرباس قابدار را پیش می‌گرفت، از دیوانه خطرناک‌تر به نظر می‌آمد، چون سنخ دیوانه را همه می‌شناختند و چنین موجودی را نه. نقاشی در نظر آن‌ها نوعی جادو جنبل، و کاری شیطانی بود. عین پدرش خطرناک است، او آدم می‌کشت، این با نقاشی آدم‌ها را گیج می‌کند، همه را خام می‌کند، معلوم نیست چه نقشه‌ای برای محله دارد؟

اندیشیدم تنها راه خلاصی آن‌ها از من این است که بینشان ظاهر نشوم. با این تصور که ندیدن من به آن‌ها آرامش می‌بخشد. کم‌کم یادشان می‌رود خانواده‌ام چه موجوداتی بوده‌اند. از خانه در نمی‌آمدم. مباشرم علیرضا - بعدش عباس و سلطان و دیگران - همه کارهایم را از خرید گرفته تا باغبانی و خدمات دیگر انجام می‌داد. گاهی که دلم تنگ می‌شد، آخر شبی مهتابی به تفرج کوچه‌باغ‌ها می‌رفتم. همین انزوای اختیاری وضع را بدتر کرد. صبحی زمستانی لاشه گرگی شکم‌دریده و یخ‌زده پشت نرده‌های فلزی باغ من پیدا شد. فکر کردم مردم این گرگ را کشته‌اند و برای ترساندن من روی نیزه سیاه نرده‌ها آویخته‌اند، نشانه‌ای زنهاردنده از دشمنانی نامرئی که چنین سرنوشتی خواهی داشت. اما گذرندگان آن معبر نظر دیگری داشتند. جادوگرانی چون من به گرگ هم رحم نمی‌کنند. اما باغبان گرگ بیچاره را از نیزه نرده جدا کرد و برد جایی دور انداخت. اما چند ماه بعد این ماجرا تکرار شد. گرازی تیرخورده و باددررفته را بر نرده‌های دروازه ورودی باغ آویخته بودند. کسی داشت اعلام جنگ می‌داد. می‌خواست عکس‌العمل نشان بدهم تا عملیاتش را شروع کند. برای نشان دادن عکس‌العمل عقلم به جایی قد نداد، آدم در حوالی بیست‌سالگی مشنگ‌تر از آن است که برای رفع خطر چاره بیندیشد، چون اصلاً خطری نمی‌شناسد. کوری از بیرون به بینایی درون می‌انجامد.

گرگ و گراز کشته اولین تابلوهای مرا از ترکیب‌های قهوه‌ای به طرف سرخ‌فام جیغ زنده‌ای کشاندند و تلاطمی که حیوان از دریدن شکم یا تشنج تیر خوردن حس می‌کند به خطوط پیچان قبلی‌ام تلاطمی وحشیانه داد که در آغاز چندان آگاهانه نبود.



## ۲

### تبان‌های شب‌شب

---

از توحش پدری چندان سهمی به من نرسیده بود، همین‌طور از نرمش ظریف مادری. وقتی کودک بودم، خیال می‌کردم چیزی در ساختمان بدنم جا به جا شده است. از میانم چیزی آمده است بالا، در سمت چپ جا افتاده و عوضش آن چیز قبلی لیز خورده و رفته پایین و آن‌جا تلوتلو می‌خورد. ویژگی ژنتیک، گاهی، ناخواسته ما را وادار به کاری می‌کند که نه می‌خواهیم و نه دلیلش را می‌دانیم. فکر می‌کنم هنوز سی‌ساله نشده بودم که آن اتفاق افتاد. چون وقایع بعد از آن سال را در دفترهایی یادداشت کرده‌ام و این واقعه در آن دفترها نیست. به هر حال اصلاً سال مهم نیست حتی ثبت وقایع احمقانه‌اش.

هنوز هوا روشن نشده بود که در زدند. این زودترین ساعت معمولاً بهترین موقع برای آوردن خبرهای بد است، چه اتفاق بد دیگری می‌توانست برای من رخ دهد، که پدر و مادر و عمویم را از دست داده بودم، و اصلاً اتفاق بدتری برایم متصور نبود جز این‌که بیایند به جرم کارهای پدرم حلق‌آویز کنند. علیرضا آمد و گفت آقای فلان آمده دم در.

اسمش چیزی را به یادم نمی‌آورد. گفتم نکند دله‌دزدی است، مفتشی و کیسه‌بری است؛ برخاستم دم در باغ رفتم. اسمش یادم رفته بود، اما قیافه‌اش را که دیدم خاطره چهار سال در یک مدرسه و همکلاس بودن دور قیافه‌اش چرخید و نامش آشنا شد. جوانی برومند، مرتب و نسبتاً خوش‌پوش با چمدانی و چتری در دست. در آغوش کشیدم و دعوتش کردم به داخل خانه. پرسیدم: «چطور از این طرف‌ها؟»

«آمده بودم سفر برای کاری. ترن که در ایستگاه شهر شما ایستاد، یادم آمد در این شهری، گفتم بیایم سری بهت بزنم.»

«خوب کاری کردی.»

«بخشید! کله سحر بیدارت کردم.»

«اول صبح بیدارم.»

صبحانه خوردیم و معلوم شد عزیز مأمور مالیاتی است و کارش دائم از این شهر به آن شهر رفتن. ازدواج نکرده است اما دختری زیر سر دارد. چشمش که به طاقچه پر کتاب افتاد گفت: «متن‌های قدیمی می‌خوانی؟»  
«نه مال پدرم است.»

بلافاصله فهمیدم حتی یک بز هم این دروغ را باور نمی‌کند، در آن شهر کی بود که او را نشناسد. مخصوصاً خانواده این دوستم که خود از قربانیان رباخواری مباشر پدرم بودند. اضافه کردم: «یعنی از زمان پدرم مانده.»

«می‌توانم ببینم؟»

«اصلاً ببین چیز به درد خوردی هست؟»

یک ساعتی کتاب‌ها را به دقت با دستمال پاک کرد و ورق زد و اشاره کرد که توی این‌ها دو نسخه نفیس هست که قیمتی است. و او تخصص چندانی ندارد ولی آن‌ها را — که جدا کرده و کنار گذاشته بود — از دست ندهم. دوباره کتاب‌ها را مرتب در طاقچه چید. نزدیک ظهر گفتم

بیا عمارت را بهت نشان بدهم. از عمارت اربابی خیلی خوشش آمد، از کاربندی‌های روی سیم‌گل، از خوانچه‌پوش سقف، از طاقچه‌های آینه‌بندی، از ارسی صدرنگهٔ پنج‌دري، از درهای منبت و دريچه‌های آذين شده. در اتاق زمستاني، علاوه بر در ورودی گل و مرغ‌دار، روی دیوار روبه‌رو، برای قرینه‌سازی معمول، دری را بر دیوار نقاشی کرده بودند پر از گل و مرغ طلاکاری، که لای در کمی باز مانده بود. هوای صاف پشت در آن قدر و سوسه‌انگیز بود که برانگیخته می‌شدی تاي در را فشار دهی که هوا و آسمان فراخ کثرت تزئینات رنگی داخل اتاق را کمی تعدیل کند. انگشتان سردی گچ را که حس می‌کرد، آن وقت می‌فهمیدی نقاش صنعتگر با نگاه تو چه بازی‌ها کرده. گفت: «مخصوصاً توی اتاق زمستانی هوای بهاری را پشت در دوانده.»

گفتم: «دیوانگی که شاخ و دم ندارد.»

در تالار اصلی وقتی آن‌همه تابلوهای مرا قطار پرازیده به دیوار دید، با تعجیبی عجیب به حیرت، پرسید: «نقاشی می‌کنی؟»  
 «نه، این‌ها را می‌کشم.»  
 «کی یاد گرفتی نقاشی را؟ آن‌هم به این خوبی.»  
 «یادگرفتنی نیست این چیزها.»

با علاقه به آن‌ها نگاه می‌کرد و چیزهایی زیر لب می‌گفت. کنجکاو بودم نظرش را بدانم، اگرچه نظر این آدم‌ها اصلاً برایم مهم نبوده است. گفت: «شباहत نزدیک این تابلوها به همدیگر هر تابلو را شبیه یک کاشی می‌کند که مجموع کاشی‌ها می‌تواند بهشتی بی‌پایان از رنگ و خط و فضا را جلوه‌گر کند. یک قطعه کاشی یا یکی از این تابلوها، به تنهایی، نمی‌تواند آن قدر مهم باشد که تداوم و تکرار این‌همه نقش و خط کنار هم، که قدرتی عجیب دارد برای از جا کردن آدمیزاد از دنیای مادی.»

«تعبیر عجیبی است.»

«این تعبیر را در مورد هنر ایرانی فرش، کاشی و آینه کاری این اواخر جایی خوانده بودم و نفهمیده بودم مقصود نویسنده چه بوده. حالا که این همه تابلو را یکجا کنار هم دیدم دانستم که اینها تکرار هم نیستند مکمل هم هستند و لازم بوده.»

یکباره حرف بی معنایی از دهنش پرید: «حتی اگر تو همین حالا هم بمیری، کار خودت را کرده‌ای.»

«حالا برویم به سردابی که یک وقتی ارباب قبلی رعیت‌های سرکش را در آن تاریکی و رطوبت بی آب و غذا رها می‌کرده. در آن دالان‌های پر از حشرات و زشی حس می‌کنی و درمی‌یابی هوایی که احاطه‌ات کرده هیولایی است با باله‌های برنده.»

من از این جور جاها و این طور خاطرات خوشم نمی‌آید.»

«پس برویم بالا لبی تر کنیم، اهلشی؟»

«چرا نااهل باشم.»

سر سفره دوبه‌دو نشسته بودیم. کباب بز و عرق قوچان می‌خوردیم. سینی مسی بزرگ انباشته از سیخ‌های کباب و گوجه بود. نگاهم افتاد به سیخ‌های کباب نیم‌خورده. پیش از این بارها به آن سیخ‌ها توجه کرده بودم، هر وقت مهمان داشتیم – که کم اتفاق می‌افتاد – علیرضا از این اشیای عتیقه استفاده می‌کرد. ساختی عجیب داشتند، از جنس مس بودند با رویه قلع. دسته‌ای چوبی مثل شمشیر داشتند و تیغه‌شان مفتولی بود سنگین که در راستایش رو به جلو پیچ مدوری می‌خورد و نوکش تیز مثل نیزه‌ای کوتاه بود. شاید خان، صاحب قبلی خانه، در شکار از این‌ها برای به سیخ کشیدن خرگوش و نگه‌داشتنش روی آتش استفاده می‌کرده، به هر حال شیئی خانگی نبودند. رفیقم سیخ را که برداشت متوجه سنگینی‌اش نبود، نزدیک بود از دستش بیفتد. گفت: «این سیخ نیست، زوبین است!»

یک سیخ کباب هنوز باقی بود، برداشتم. نمی‌دانم چه پیش آمد که در عین سرخوشی و هشیاری سیخ فلزی را بی‌اختیار فرو کردم به سینه‌ او. تابستان بود و از شدت گرما فقط شلوارک پامان بود. به وضوح یادم مانده، نور ملایم ساعت سه بعد از ظهر پاییز سایه‌روشن‌هایی انداخته بود روی سینه‌ مردانه همکلاس سابقم که چند دقیقه‌ای بود از نشئه پلک‌هایش باز نمی‌شد. لم داده به مخده، مجسمه‌ای مرمری از خود بود. وزش تند و کند باد بر برگ‌های رز، که از ایوان آویزان بود، سینه‌ او را عرصه‌ نمایش مهیج نور و سایه کرده بود. چشم سیر نمی‌شد از تحرک سایه‌ها بر انحنای برفی تن. یکباره باد ایستاد، تنها یک نقطه ماند: شکل برگ رزی تنها بر برآمدگی سمت چپ. دم‌به‌دم آن سایه پررنگ‌تر می‌شد.

فکر نمی‌کردم این سیخ مخصوص چندین برندگی داشته باشد، اول، کباب‌های بیرون مانده مانع فوران خون شد. چشم باز کرد مرا نگاه کرد، نعره‌ای بلند زد و بعد صدایش لرزش گرفت و در خفقان و خرخر کلمه‌ای مثل «چرا؟» گفت. شاید حضور آن سایه ایستاده ساکن، که هر دم تاریک‌تر می‌شد، مرا عصبی کرد و ترساند و به فتح قلبش واداشت. مثل مرغ سرکنده تنش بلند شد و فروافتاد و خون پاشاند، باز تنش کمانه کرد، با آخرین توان پرده‌ها و فرش و مخده‌ها و سفره و مرا، با آن فواره‌های سرخ جوشان، از نابودی تنی جوان آگاهانید. وقتی از حرکت ایستاد، بین آن همه خون و اشیای لزوج و لیز، او را دوباره چنان‌که به مخده تکیه داده بود نشاندم با پلک‌های فروافتاده. سر شیشه‌ دیگر را باز کردم و نوشیدم تا سرشب. چند باری به یاد او نوشیدم و دیدم که نمی‌نوشد، پیاله‌اش را نگونسار نهادم.

مسخره است پس از شصت و خرده‌ای بتوانم به یاد آورم که آن ساعت تا سرشب چگونه گذشته. عوالم مستی در روز بعد به زحمت بازیابی می‌شود تا چه رسد به این همه سال. گاهی حافظه چیزهایی را جابه‌جا

می‌کند. شاید عامل این کار حافظه نیست، حافظه این‌جا یک فرمانبر است. اصل مصلحت‌اندیشی‌های ذهنی است که می‌خواهد از هرگزند دور بماند. فراموشی را پیش می‌آورد، وقایع را پس و پیش می‌کند، هرچه را به آسودگی خیال لطمه می‌زند محو می‌کند. اما یک نکته را همان موقع هم حس می‌کردم و بارها هم همان حس را داشته‌ام و اکنون نیز برایم بدیهی است که از کشتن او هیچ دریغ و افسوسی نداشته‌ام، با این‌که بین من و آن هم‌کلاس نازنین هیچ رقابت و حسادتی نبوده است و هیچ انگیزه تنی و روانی که مرگ مکافاتش باشد. البته اگر خیلی در ماجرا دقیق شوم، با آن چند تا کتاب روانکاوی که خوانده‌ام، می‌توانم حدس بزنم که مثلاً فلان حرف یا حرکت در گذشته یا آن روز باعث حرکت آن سیخ کباب شده است، اما من فرصت پی‌کاوی این مزخرفات را ندارم، همین‌که این نقاشی کوفتی تمامی نوجوانی تا پیری‌ام را در اختیار گرفته و مرا چهارنعل در هر سنگلاخ می‌تازاند برای تهی کردن یک آدم از هر تلاش و توان کافی است، نیاز به مصیبت‌افزایی جدید ندارم.

گاهی خوابش را می‌بینم، همیشه در یک حالت. برهنه است، از جایی مثل بازار نایین، از شمال، حرکت می‌کند به طرف نگاهم. این‌جا که منم طاقی‌های جلوتر بلندتر و تاریک‌تر است، هرچه دورتر می‌رود، روشن و روشن‌تر می‌شود تا برسد به دهانه بازار، که خیره و مات از خورشید است. روزی کویری بیرون از این طاقی‌ها همه‌جا گسترده است: نور هست، هیاهو هست، صدای کسی چیزی را جار می‌زند، نامفهوم می‌آید اما گوش‌خراش. حالا ردای کتان سپید معطری به تن دارد. عطرش را از دور می‌بویم. درست در ملتقای نیم‌تاریکی و نیم‌روشنا حضور دارد، می‌آید اما نمی‌رسد. بین ما پله‌هایی از نور با فواصل مرتب، که پرسپکتیو را به هم می‌زند، برق می‌زنند. باریکه‌های تند آفتاب که از روزن شرقی بر خاک بازار تابیده روشن‌ترین زردی این منطقه است. شاید پله‌های نور

مانع رسیدن او هستند. از دور می‌توانم بدانم آمده تا حرفی به من بگوید و من مشتاق شنیدن آن حرفم. اما او نمی‌آید و آن حرف ناگفته می‌ماند.

وقتی خواب‌ها در عرض یک سال چند بار، به یک صورت معین، تکرار شد، بلند شدم رفتم نایین. قبلاً یک بار آن‌جا رفته بودم و حالا می‌خواستم بدانم آن رؤیا چه تعبیری دارد. روز تعطیل بود. دکان‌های بازار بسته بود، همان‌طور که در خواب من. درست جایی ایستادم که در رؤیا ساکن بودم. به دهانه بازار که غرق نور بود خیره شدم. گاهی کسی رد می‌شد، صدایی می‌آمد، حادثه‌ای و حرکتی بی‌ربط به آنچه می‌خواستم. به تدریج به حالتی از خلسه رسیدم که عبور و حضور کسی را نمی‌دیدم و چیزی نمی‌شنیدم، جز آنچه باید می‌شنفتم و او می‌توانست بگوید. یک لحظه حس کردم از دهانه بازار وارد شد برهنه‌تن. کسی دست روی شانم گذاشت. چشم باز کردم. آجان بود. پرسید: «غریبی؟»

همه چیز از دست رفته بود. یک ساعت بعد سوار اتوبوس بودم، دورشونده از آن آجان منحوس شریر.

هوا که تاریک شد، لای پتو پیچاندم و کشاندمش به سرداب پشت عمارت. او را چال کردم با تمامی لباس‌ها و چمدانش و قالی و پرده و مخده خونین. با احترام کامل به رسم سلاطین سقلاب. تا صبح بیدار ماندم و کمترین نشانه‌های حضورش را در خانه‌ام پاک کردم و زدودم. عجیب است که هیچ‌کس به جستجوی او به شهر ما نیامد. ظاهراً به آن‌ها نگفته بود کجا سفر می‌رود، مفتشی هم پی‌جوی ماجرا نشد، چون ماجرای گزارش نشده بود. خلاص.

چند سالی ذهنم درگیر این حادثه بود که چرا این کار را کردم؟ علتی برایش نیافتم. لابد انگیزه‌ای معلوم نداشته است.





## ۳

### چرا با من این کار را می‌کنی؟

---

درون خود دشمن مکاری دارم که دائم به آزار و تحقیرم می‌کوشد و آن تپانه‌های مکرر من است. در کودکی پدرم مرا به قصد کشت زده. از این ماجرا هفتاد هشتاد سالی گذشته، باید جایی و وقتی فراموش بشود و برود به درک. خیر، تمام نمی‌شود. تا کپهٔ مرگت را می‌گذاری، سایه‌ای می‌افتد روی سرت و می‌دانی که پدرت است، بی‌آن‌که به قد و بالایش نگاه کنی، منتظر می‌مانی و انتظارت همان قدر طول می‌کشد که دفعهٔ اول دلهره‌اش را داشتی. بلندت می‌کند و می‌برد بالای سرش و می‌کوبدت زمین. چون خنجر اجدادی او را از دیوار آورده بودی پایین و با آن پرتقال پوست کنده بودی و نتوانسته بودی سر جایش بگذاری. هر سال دست‌کم دو سه بار این کتک خوردن احمقانه را با همان میزان درد، به کابوس، تجربه می‌کنی. لابد در کودکی‌ات چیزی در ذهن تو شکسته و داغان شده، که نمی‌شود آن را بند زد.

دو سه بار پسرخاله‌ام مرا به گردش هر شبی سبزه‌میدان شهرمان نبرده و چند باری در قاپ‌بازی مرا شکست خجالت‌آوری داده است. حالا آن

پسرخاله مرده، قاپ بازی منسوخ شده و سبزه میدان‌نی در آن حوالی وجود ندارد. اما به رؤیایت، در سنین مختلف، گاهی در همین نود و اندسالگی پای دیوار ایستاده‌ای و پسرخاله‌ات و عظیم به گشت شبانه می‌روند و تو را با خود نمی‌برند و تو با لگد به دیوار می‌کوبی و هنوز دیوار رؤیا مثل سابق سخت و دردآور است. قاپ تو را از دور می‌زند و می‌آید جلو می‌زند زیر گوشت. این دیگر چیست. کی پسرخاله آن روز تو را زد؟ تبانه این تکه را خودش اضافه کرده. این نکبت، که هیچ‌جوری نمی‌شود از دستش خلاص شد، دائم به تو یادآور می‌شود که هیچ‌گهی نیستی! هنوز همان بچه مفوی ترسوی گيجی که مایه خنده همسایه‌ها می‌شد و در خانه هم هیچ‌کس تحویلش نمی‌گرفت. گاه در خواب به این تصویر رسیده‌ام که حالا من برای خودم آدمی هستم - انگار در حال بیداری باشم می‌دانم - که بی‌رحمانه با دوستان کودکی و جوانی و فامیل و هر آنچه گذشته نکبتی را یادم می‌آورد قطع رابطه کرده‌ام. اما این خیال، که تا حدی واقعی است و می‌تواند اندکی آرامش و اعتمادم ببخشد، قطع می‌شود تا آن دشمن مکار که نمی‌دانم از تحقیر مستمر من چه لذتی می‌برد یادآور گردد که هیچ‌وقت موجودی نبوده‌ای که چیزی بارت کنند جز شماتت و تحقیر.

در هوا، برای فرار از دست دشمنانم، در ارتفاع پنج شش متری سرها پرواز می‌کنم، درست وقتی که از تیررس آن‌ها دور شده‌ام ناگهان نیروی پروازم بریده می‌شود، فرومی‌افتم و پک‌وپهلویم می‌شکند. امتحان می‌دهم، اما نمی‌توانم یک خط بنویسم، غرق غرق شده‌ام. معلم ریاضیات می‌آید بالای سرم و می‌شنوم که دور می‌شود. می‌گوید: «گاو منگوسی!» البته دشمن همیشه در قدیم پراز مسکنت ظاهر نمی‌شود. در سال‌های اخیر واقع می‌شود. مرد موقر شیک‌پوشی در فرودگاه بین‌المللی هستم و برای سخنرانی علمی به دانشگاه معتبری دعوت شده‌ام، همین حالا باید سوار شوم که به کارم برسیم. بلیت هواپیما را جا گذاشته‌ام و آن را

در خانه می‌بینم لب طاقچه. دست دراز می‌کنم که آن را از لب طاقچه بردارم، هواپیما غرش‌کنان از بالای سرم رد می‌شود و من وسط کویر هستم. دور تا دورم سراب می‌لرزد و می‌دانم در این بیابان تلف خواهم شد. بیداری در کار نیست و در رؤیا یقین دارم که این خواب نیست، بیداری است.

آیا مرد خودآزاری هستم؟ نه! آدم خوشباش و سبکسری چون من چرا باید آزارطلب باشد. در نیمهٔ دوم عمرم چندان کامروایی دیده‌ام که باید ناکامی نیمهٔ پیشین را جبران کرده باشد و با اعتماد به نفس اهریمنی‌ای که این سال‌ها یافته‌ام نباید رؤیا با من این‌همه دشمنی حقارت‌انگیز داشته باشد، اما چه کنم که دارد و نمی‌دانم چرا؟ چاره نمی‌توان کرد این دشمن درون را.

عوامل بیرونی را کاملاً محو کرده‌ام. از پدر و مادرم دیگر اثری نیست که خردی و زبونی سال‌های کودکی را به یادم آورند، اکثر خویشاوندان سببی و نسبی ریق رحمت را سر کشیده‌اند و با احدی از زنده‌ماندگان فامیل روبه‌رو نمی‌شوم و قدغن کرده‌ام که به خانم بیایند. دو سه نفری از آشنایان را — که از نوجوانی‌ام مانده بودند — چنان به شدت رنجانده‌ام که حتی یک نفر از آن‌ها جرئت نکرد این خرقهٔ پاره را وصله‌پینه کند. خود را کاملاً به فضایی پرت کرده‌ام که از گذشته‌ام کسی چیزی نمی‌داند و از اکنونم نیز. فقط این رؤیای سگ‌مسب به جای همهٔ آن‌ها و آگاه‌تر از هر دشمن درونی و بیرونی کمر به قتل آرامشم بسته است. همین دیروز یکی از آشنایان سابق را که سعی می‌کرد با نشانی‌های دقیق روابط پیشین را به یاد من بیاورد چنان با بی‌اعتنایی و تظاهر به نشنیدن سر جایش نشاندم که حتم دارم به هوش و حافظهٔ نداشته‌اش سخت بدگمان شده باشد.

چیزی که یکسره پریشانم می‌کند و تا چند روز نظم عصبی‌ام را به هم می‌ریزد رؤیایی است که قاعدتاً نباید چنین تأثیر موحشی داشته باشد، اما

در ارکان نامرئی آن نیرویی تلاطم دارد که چون آواری روی احساسات برهنه‌ام فرومی‌ریزد، از خواب که می‌پریم نمی‌توانم از زور خستگی از جا بلند شوم. هیچ‌وقت معنایی برای این رؤیا نیافته‌ام، چون رؤیایی نیست که بتوان به یادش آورد و آن را با کلمات توصیف کرد تا آمادگی تأویل و تفسیر بیابد. رنگ‌پارچه‌هایی درهم‌تنیده می‌آیند و از درون آن‌ها هر بار یک رشته رنگبافه با ظنینی موحش فرومی‌افتد در هوا. بنفشه‌هایی که در سراسیمب چمن در باد می‌لرزند زیر سم جانوران وحشی و غبار یک لحن غلیظ مراکشی پوشیده می‌شود. چند تصویر که نمی‌توان شکل و حالتش را دید اما می‌توان حس کرد عبور می‌کنند. نور که تا حالا روشن و تند بود کم‌جان و پریده‌رنگ‌تر می‌شود و رو به تاریکی می‌رود و فضای معلوم‌جا به سردی تاریک می‌دهد. تاریکی سطحی است گسترده که جسمیت دارد، یخ‌زدگی ظلمانی‌اش مرا از خواب می‌پراند. هر بار تهی شده از خویش و بی‌شکل‌مانده از خواب می‌پریم. نیروی تنم و درک ذهنم در پایین‌ترین حد است. رابطه این‌ها را نمی‌شناسم. شاید یک تکه از این رؤیا، که خط پیوند این تصاویر و حرکت‌ها باشد، به یادم نمانده.

مدتی است خواب‌های عادی‌ام، که سال‌ها زیر و بالای آن‌ها را می‌شناختم، ترکیبی کاملاً غریبه دارد که از چند و چون آن سر در نمی‌آورم. ظاهراً خواب‌های کسی دیگر در شیم راه یافته است. پیش از این دوستان و مردگان و حیوانات و جاهایی در رؤیایم گذر می‌کردند که آن‌ها را می‌شناختم. پس از اولین حمله بی‌هوشی‌ام، رؤیاهایی می‌بینم که نه آدم‌هاش را می‌شناسم، نه روابطش را؛ انگار یک فیلم کاملاً تازه را در عالم مستی دیده باشم. خواب‌های یک آدم است که مال این طرف‌ها نیست، باید جایی در مناطق حاره باشد، این را از گیاهان و میوه‌ها و حیوانات اهلی‌اش می‌گویم. حتی اسم یکی از آن میوه‌ها و گیاهان را نمی‌دانستم، اما حالا با مراجعه به آرشیو فیلم‌های جهانگردی، که برای

جذب توریست می‌سازند، خوب می‌دانم که آن‌ها حتی متعلق به چه کشوری هستند. این میوه‌های بزرگ شیرهدار، این ماهی‌های عجیب و مارهای شگفت، این گیاهان پهن‌برگ پیلگوش، این آفتاب که رؤیایم را تابان و فروزان می‌کند مال جایی مثل سیام باید باشد. با آن زنان کوتاه‌قد و چاق که پوشش اندکشان مربوط به گرمات، برده‌های کهن‌ترین حرفه مقدس آن طرف‌ها که حالا برای کشورشان ارزآور و آبروبر هم شده است.

این امواج رؤیا مال چه کسی از آدم‌های بانکوک یا پاتایاست که افتاده روی پهنای باندهای خواب و خیال من. و خواب و خیال‌های من چه شده است؟ این جابه‌جایی موضوع خطرناکی است. جهان خواب‌ها محرمانه‌ترین حالات انسان را حفظ می‌کند، بی‌شرمانه‌ترین حرف‌ها و کارهایی که آدم در بیداری خیالشان را هم به سر راه نمی‌دهد به سادگی و روانی در عالم رؤیا بر خواب‌بین هجوم می‌آورند. لابد رؤیاهای من هم رفته تو سر کسی. اگر کسی در سیام ببیند که من هنوز از عالم و آدم می‌ترسم و به ضرب یک چتور هر شب خواب‌گریزان را به چشم دعوت می‌کنم، بداند که جنازه مثله‌شده جوانی را در سرداب خانام دفن کرده‌ام، و این که چیزی نیست، چیزهای دیگری در رؤیا ظاهر می‌شود که آدم را تا حد حشره یا علف بیابان تنزل می‌دهد، عقده‌های ریشه‌دار، بزرگ‌ترین جاه‌طلبی یک نامراد برای در یوزگی اندکی محبت، فرار پارسایانه هنرمندی که جرئت نداشت با مردم روبه‌رو شود، لودهنده پدر راهزنش، بدتر از همه این عادت که در خواب‌هایم بیشتر بروز دارد تا در بیداری‌ام: این که می‌خواهم هیچ‌کس نباشد تا من بتوانم آن‌طور که می‌خواهم باشم. این گره کور از همه طبیعی‌تر اما غیرعادی‌تر است و آن سیامی اما بدان عادت نخواهد کرد، چه بسا که او را زیر فشار منگنه‌هایش ناغافل از پا درآورد.

این عادت از بیداری رفت توی خوابم. در حوالی سبز شدن پشت لب، سرک کشیدن به حیاط همسایه‌ها عادت‌م شد. رصد دزدکی آدم‌ها در جارو کشی پاییزی، رخت شستن بهاری و خنک شدن در حوض شمالی زیر چفته‌بندی تابستان حاصل دیده‌بانی‌ام بود. نمی‌توان گفت که او نمی‌دانسته که سری دزدانه از لای شاخ و برگ درخت مو تکان می‌خورد، چرا که گاهی بیش از ضرورت عادی بر گرمای مجلس اشتیاق می‌افزوده است. بعداً حوزه دیدبانی خود را گسترش دادم. تا مادر بیرون می‌رفت نردبان را می‌گذاشتم به دیوار انتهایی حیاطمان و ایوان روبه‌رو را می‌پایدم، که در آن پسرهای حاجی زنان چاقالوی خود را گذاشته بودند در آن فضای نقاشی‌های چاپ سنگی هزار و یک شب و رفته بودند سفر. ظاهراً راننده بیابانی بودند. زن‌های جوان که تنها بمانند می‌توانند بازی‌هایی برای خودشان ترتیب بدهند که شیطان هم جلو دارشان نیست، هرچه رفاهشان بیشتر باشد این نمایش‌ها رنگین‌تر است. این بود که خانه را خلوت می‌خواستم. حضور مهمان و فامیل، حتی مادر، در خانه مزاحم بود. پانزده ساله بودم که از ته دل آرزو می‌کردم هیچ‌کس دورو برم نباشد تا دیدزن نهانی بتواند ساعت‌های طولانی را به تماشای تئاتر پرهیجانی که در دو حیاط مجاور جریان داشت خوش باشد. مرگ مادر را آرزو کردن از این‌جا آمد و در خواب‌هایم این آرزو که هیچ‌کس و هیچ‌چیز دورو برم نباشد مرا به مرگ همه راضی کرد و به تدریج گنج و گستره‌ای عجیب پیدا کرد و رؤیای مسلطم شد.

این خیال مسلط از سنگدلی فطری می‌زاید، یا نیاز به یک عطش سیراب‌ناشدنی می‌تواند به آهن دلی شخص بینجامد؟ مشکلی است که درباره آن بسیار اندیشیده‌ام و البته در انتها خود را سنگدل نیافته‌ام بلکه فقط می‌خواسته‌ام تنها باشم و در آن تنهایی کسی نباشد جز خودم. حوصله سایه کسی را هم نداشته‌ام و این می‌تواند گاهی از مرغ دلی ناشی